

• ازدواج اجباری • | [۲۱:۰۳ ۱۴,۰۸,۲۰]

[In reply to] • ازدواج اجباری • |



#پارت_۴۵۳

#ازدواج_اجباری

_ لیلا از کارمند های این شرکت هست داشتیم درمورد پرونده مهمی صحبت میکردیم چرا انقدر احمق هستی فکر کردی میخوام بهت خیانت کنم هان ؟

نفس عمیقی کشیدم و جوابش رو دادم :

_ غیر از این نیست چون تو واقعا قصد داشتی به من خیانت کنی من مطمئن هستم

سرش رو با تاسف تکون داد واسم مهم نبود فقط دوست نداشتم درباره
ی من هیچ افکار بدی داشته باشه !

_ فروش

خیره به چشمه‌هاش شدم و گفتم :

_ بله

_ من اگه بخوام بهت خیانت کنم میام تو شرکت جلوی همه همچین
کاری میکنم ؟

_ آره میکنی چون واست مهم نیست فقط دوست داری به خواسته ی
خودت برسی

_ خواسته ی من چیه ؟

اشاره ای به پایین تنه اش کردم ، دود داشت از سرش خارج میشد
مشخص بود حسابی اعصابش خورد شده واسم مهم نبود حتی شده یه
ذره

_ خفه شو

_ چرا من که دارم حقیقت رو میگم باید خفه بشم هان ؟ چرا همش من
باید ساکت باشم

_ تو دیوونه هستی

_ درست مثل تو

نفسش رو پر حرص بیرون فرستاد مشخص بود حسابی اعصابش خورد
شده اما واسم مهم نبود

_ پاشو زود باش

بلند شدم که اشاره به در اتاق کرد :

– برو بیرون تا یه بلایی سرت نیاوردم

پوزخندی بهش زدم به سمت بیرون راه افتادم یه ادم چقدر میتونست
غیر قابل تحمل باشه

داخل اتاقم نشسته بودم اما حسابی از دستش عصبانی شده بودم چون
حرفایی که بهم نسبت داده بود اصلا درست نبود همینم باعث میشد
خشمگین بشم !

– فروش

به سمت فرحناز برگشتم و کلافه جوابش رو دادم :

– بله

– خوبی ؟

– نه

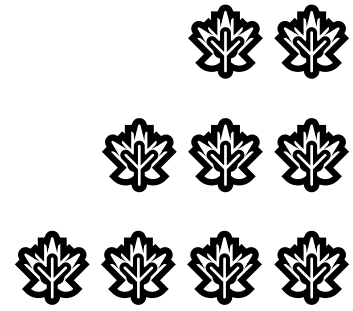
ناراحت بهم چشم دوخت :

– نباید ناراحت بشی فروش چون حامله هستی واست خوب نیست

– تو از کجا میدونی حامله هستم ؟

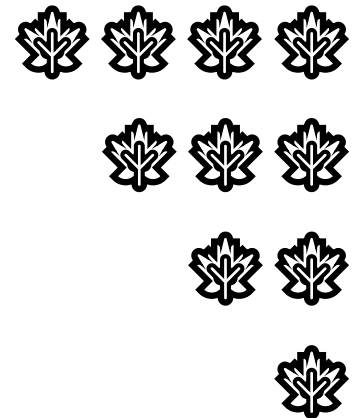
– اتفاقی شنیدم حامله هستی .





• ازدواج اجباری • باری • ، [۲۱:۰۳ ۱۵,۰۸,۲۰]

[In reply to] • ازدواج اجباری • باری •



#پارت_۴۵۵

#ازدواج_اجباری

_ این لیلا کارمند جدید شرکت هست ، چه رابطه ای با شوهر من داره ؟

فرحناز اولش جا خورد بعدش دستپاچه گفت :

_ هیچ رابطه ای بینشون نیست یه رابطه کارمند و رئیسش هست چرا
همچین سئوالی میپرسید ؟

_ به من نگاه کن بینم

خیره به چشمهام شد

_ راستش رو بگو فرحناز همتون با شنیدن اسمش مشکوک میشید چرا ؟
به من من افتاد :

_ واقعا چیزی نیست چرا ...

_ فرحناز

با شنیدن صدای آرشام ساکت شد ، به سمتش برگشت و گفت :
_ بله

_ برو بیرون

وقتی فرحناز رفت ، آرشام در اتاق رو بست به سمتم اومد و پرسید :
_ بینم تو خجالت نمیکشی ؟

_ چرا باید خجالت بکشم مگه من مثل تو خیانتکارم هان ؟ تو یه ادم ...
_ بسه

ساکت شدم که با عصبانیت ادامه داد :

_ مگه بین ما عشقی هست که حالا رابطه ی من با بقیه بشه خیانت ؟
بغض کردم با صدایی گرفته شده گفتم :

_ درسته عشق نیست رابطه ی ما اما تو شوهرم هستی پدر بچم باعث
شدی زندگیم نابود بشه اجازه نمیدم بهم خیانت کنی اگه بفهمم همچین
کاری کردی ...

_ مثلا چیکار میکنی ؟

_ منم بهت خیانت میکنم

با خشم غرید :

_ چی گفتی ؟

_ کاری که خودت انجام بدی رو انجام میدم مطمئن باش اینطوری بی
حساب میشیم !

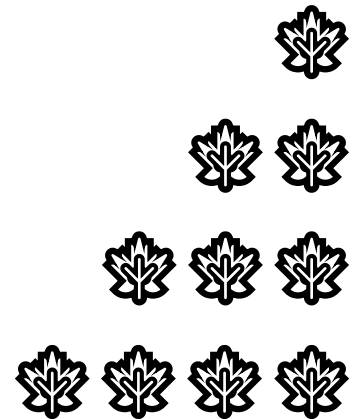
_ دوست داری یه بلایی سرت بیارم درسته

_ بسه انقدر من و تهدید نکن من نمیترم ازت نمیتونی هیچ بلایی سر
من بیاری

_ باشه پس تو ...

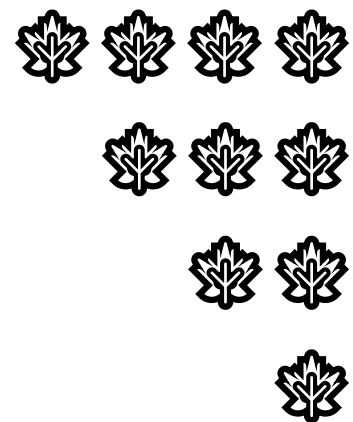
با شنیدن صدای در اتاق ساکت شد ، صدام رو صاف کردم و گفتم :
_ بله

در اتاق باز شد یه دختره که نمیشناختمش اومد داخل نگاهش روی
آرشام بود و همینم باعث باشه اخمام بشدت تو هم فرو بره
_ بفرمائید



ازدواج اجباری، [۱۰:۴۵ ۱۶,۰۸,۲۰]

[In reply to] ازدواج اجباری



#پارت_۴۵۶

#ازدواج_اجباری

_ من لیلا هستم کارمند جدید شرکت ، میخواستم چند تا پرونده واسم آماده کنید

لبخندی بهش زد :

_ مگه خودت دست نداری پرونده ای که میخوای رو آماده کنی ؟

چشمه‌اش گرد شد ، کم کم اخماش تو هم فرو رفت که نگاهش به آرشام افتاد یهو چشمه‌اش آروم شد لبخندی زد و گفت :

_ چون به من گفتند شما مسئول این کار هستید

_ نه من نیستم پس بهتره بری خودت آماده کنی

دختره سری تکون داد بعدش نگاهش رو به آرشام دوخت :

_ عزیزم میشه بعد بیای اتاقم ؟

_ آره برو

با رفتن لیلا از شدت عصبانیت منفجر شدم :

_ عزیزم دیگه چ صیغه ای ؟

_ آروم باش

_ واقعا توقع داری آروم باشم بعد مزخرفاتی که شنیدم آره ؟ بینم فکر کردی من احمق هستم

_ فروش

_ فروش مرد گمشو بیرون زود باش

کلافه دستی داخل موهاش کشید و از اتاق خارج شد ، در رو محکم
کوبید چرا اینقدر بد بود چجوری میتونست همینم باعث میشد بیشتر
احساس درد کنم چند دقیقه که گذشت که صدای در اتاق اومد :

_ بله

در اتاق باز شد بابا اومد داخل خیره به من شد و پرسید :

_ حالت خوبه !؟

قطره اشکی روی گونم چکید :

_ آره

اخماش رو تو هم کشید :

_ آرشام اذیت کرده

_ نه

_ پس چیشده ؟

_ دم گرفته

میدونست دارم دروغ میگم به سمتم اومد بلند شدم رفتم سمتش من رو
تو آغوشش کشید

_ دوست ندارم گرفته باشی

_ بابا

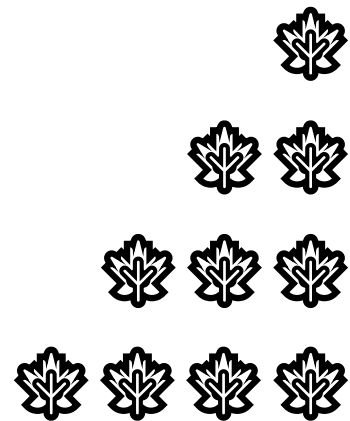
_ جان

_ خیلی احساس تنهایی میکنم اصلا این احساس رو دوست ندارم ، دارم
از درون داغون میشم خیلی زیاد میشه بهم کمک کنید آروم باشم !؟

_ من هر کمکی از دستم بریاد انجام میدم !

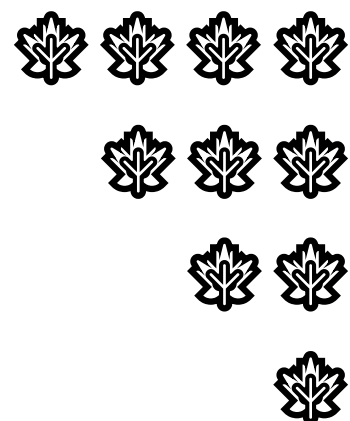
_ مطمئنی !؟

_ آره



| ازدواج اج-باری- |, [۲۱:۰۵ ۱۶,۰۸,۲۰]

[In reply to | ازدواج اج-باری- |]



#پارت_۴۵۷

#ازدواج_اجباری

وقتی آرومتر شدم بابا خیره بهم شد و گفت :

_ خوب عزیزم میخوام بشنوم چیشده !

خیره به چشمه‌هاش شدم واقعا میخواست درباره ی چی بشنوه با صدایی گرفته شده گفتم :

_ درباره ی چی میخواید بشنوید ؟

همونطور که خیره به من شده بود جوابم رو داد :

_ قوم اتفاق هایی که تو این مدت افتاده میخوام درمورد همشون بفهمم

نمیدونستم چی باید بهش جواب بدم چون واسه ی خودم هم این سؤال شده بود

_ بابا هیچ اتفاقی نیفتاده من فقط احساس تنهایی میکردم همین و وقتی شما رو دیدم گریم گرفت

_ توقع داری باور کنم ؟

_ بابا

_ تو دختر منی فروش میشناسمت میدونم یه اتفاق هایی افتاده سعی میکنی پنهانش کنی حتی اون قضیه مسافرت ساختگی که گفتید !
رنگ از صورتم پرید بابا از کجا میدونست ، شاید هم داشت یه دستی میزد

_ بابا شما چی دارید میگوید ، من و آرشام رفته بودیم مسافرت این ...

_ از لرزش صدات کاملا مشخص هست !

ساکت شدم لعنت به من که حتی نمیدونستم دروغ بگم پس اگه ساکت میشدم بهتر بود

_ به من اعتماد نداری ؟

_ مگه میشه به شما اعتماد نداشته باشم ؟

_ پس شروع کن

نمیشد از بابا پنهان کرد واسش تعریف کردم چیا شده وقتی حرفام تموم شد تاکید کردم آرشام نباید خبری داشته باشه ...

_ پس تو این مدت اتفاق های زیادی افتاده که ما ازش بی خبر بودیم

_ بابا

_ جان

_ معذرت میخوام

_ دوست ندارم دیگه دروغ بگی وقتی نیاز به کمک داری بیا پیش خودم

من پدرت هستم بیشتر از هر کسی واسم مهم هستی

_ باشه

_ این دختره لایلا رو دیدی ؟

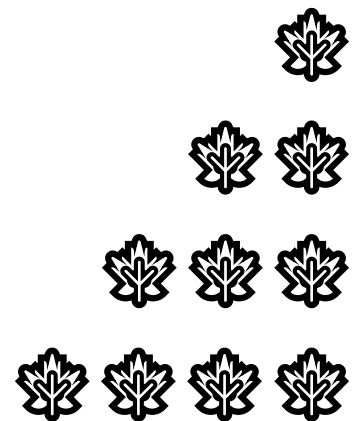
_ آره

_ حسودیت شده ؟

_ بابا من حسودیم نشده ، آرشام اذیتم میکنه چرا باید همش با اون تنها باشه ؟

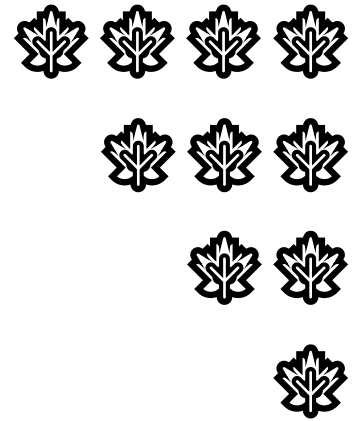
_ آرشام بهت خیانت نمیکنه مطمئن باش

_ میکنه چون از نظر اون هیچ عشقی تو ازدواج ما نیست فقط بخاطر بچه ازدواج کردیم



| ازدواج اجاره باریه |, [۱۷,۰۸,۲۰ ۱۰:۳۲]

| In reply to | ازدواج اجاره باریه |



#پارت_۴۵۸

#ازدواج_اجباری

_ تو عاشقش هستی ؟

خجالت میکشیدم داشتم با بابا درمورد این مسائل صحبت میکردم ،
نمیتونستم با بابا خیلی راحت صحبت کنم سرم رو پایین انداختم :

_ بابا میشه دیگه درموردش صحبت نکنیم ؟

_ باشه

چند ثانیه که گذشت بعدش بابا بلند شد که سریع بلند شدم و پرسیدم :

_ کجا ؟

_ باید برم اومدم بهت سر بزخم چون امروز نگران شده بودم ، هر
مشکلی داشتی باهام تماس بگیر من همیشه تو هر شرایطی که باشی

پشت هستم عزیزم ، بابت اون دختره نگران نباش اجازه نمیدم رابطه ای
بینشون باشه

_ بابا

_ جان

با صدایی غمگین گفتم :

_ شما دخالت نکنید میخوام اگه رابطه ای نیست با خواست خود آرشام
نباشه اینطوری بیفایده هست

نگاه عمیقی بهم انداخت و بعدش سرش رو تگون داد :

_ باشه

بعد اینکه بابا از اتاق خارج شد حسابی قلبم گرفته بود ، نمیدونم چقدر
گذشت تا ساعت کاری تموم شد بلند شدم کیفم رو برداشتم به سمت
منشی رفتم و پرسیدم :

_ فرحناز

_ جان

_ آرشام تو اتاقش هست ؟

ناراحت جواب داد :

_ نه

_ رفت ؟

_ آره با لیلا رفتند

سری و اسش تکون دادم با قلبی شکسته خارج شدم ، کنار در شرکت دیدم
در ماشین رو واسه لیلا باز کرد جفتشون سوار شدند رفتند ، آرشام حتی
ذره ای هم من رو دوست نداشت کاملا مشخص بود

رفتم یه تاکسی گرفتم دوست داشتم امشب تنهایی گردش کنم بگردم
حداقل فراموش کنم چیشده ، تا نیمه های شب تو خیابون بودم بعدش
برگشتم خونه ، لامپ های خونه خاموش بود پس آرشام نیومده

_ خوش گذشت ؟

با شنیدن صداش دستم رو روی قلبم گذاشتم به سمتش برگشتم و گفتم :

_ چرا تو تاریکی نشستی ترسیدم !

بعدش لامپ رو روشن کردم ، با چشمهای یخ زده اش داشت بهم نگاه
میکرد :

_ تا این موقع شب کدوم گوری بودی ؟

_ فکر نمیکنم بهت مربوط باشه من کجا بودم همونطور که رابطه ی تو و
لیلا به من ربطی نداره





ازدواج اجباری - باریه |, [۲۱:۰۳ ۱۷,۰۸,۲۰]

In reply to | ازدواج اجباری - باریه |



#پارت_۴۵۹

#ازدواج_اجباری

با عصبانیت بلند شد به سمتم اومد و با خشم غرید :
_ دهنتم رو ببند فکر کردی چون بچه ی من داخل شکمت هست هر
کاری دوست داشتی میتونی انجام بدی اره !?

_ تو چی داری میگی آرشام مگه من چیکار کردم که داری اینطوری
صحبت میکنی!؟

هیستریک خندید :

_ دیگه میخواستی چیکار بکنی همش داری باعث عصبانیت من میشی!
نفس عمیقی کشیدم و اسمش رو صدا زدم :

_ آرشام

_ بله

_ میخوای من یه مدت برم پیش خانواده ام تا اعصابت آرام باشه بعدش
برگردم؟

_ گمشو تو اناقت بعدا به حسابت میرسم فکر رفتن به خونه ی بابات رو
از سرت بنداز بیرون

به سمت اتاقم رفتم خوشحال بودم از اینکه امشب حسابی حالش گرفته
شده ، چجوری اون میتونست حال من و بگیره اما من نمیتونستم همچین
کاری انجام بدم !

* * *

صبح باز آرشام من و تنها گذاشت و مجبور شدم تنهایی برگردم شرکت اما
وقتی اومدم با چه صحنه ای مواجه شدم ، آرشام با لیلیا اومد ، علاقم
داشت به نفرت تبدیل میشد آرشام انگار قصدش فقط اذیت کردن من
بود

_ فرروش

نگاهم رو به فرحناز دوختم :

_ جان

_ میخوای واست یه لیوان آب بیارم؟

_ چرا؟

_ رنگ به صورتت نمونده

_ نه خوبم

بعدش داخل اتاقم شدم نباید دیگه بهش توجه نشون میدادم بزار هر غلطی دوست داشت بکنه منم میتونستم مثل خودشون باهاشون رفتار کنم چند دقیقه که گذشت کسی اسمم رو صدا زد:

_ فروش

سرم رو بلند کردم نگاهم به آرتان افتاد با خوشحالی بلند شدم رفتم بغلش کردم:

_ سلام داداش

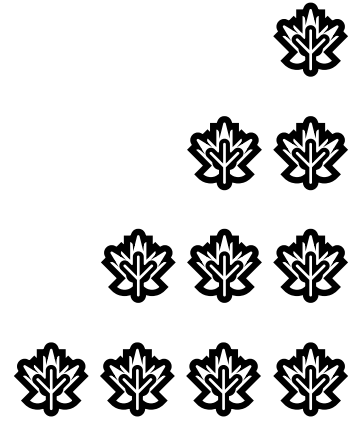
_ سلام عزیزم

_ بیا بشین

خودم هم روبروش نشستم و گفتم:

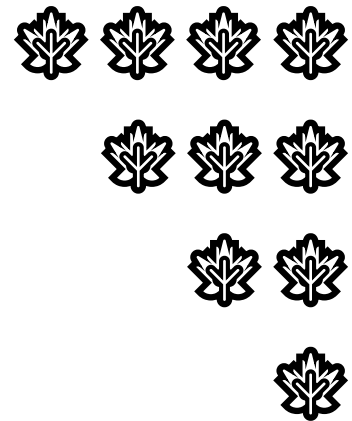
_ چه عجب اومدی دیدن خواهرت فکر میکردم فراموشم کردید

_ مگه میشه فراموشت کنیم؟



ازدواج اجباری، [۲۰، ۰۸، ۲۰، ۳۶: ۱۰]

[In reply to] ازدواج اجباری



#پارت_۴۶۰

#ازدواج_اجباری

_ نمیدونم گفتم شاید فراموشم کرده باشید !

_ من هیچوقت خواهرم رو فراموش نمیکنم مشغول کار هستیم اینجا نیستیم زیاد تازه دیشب برگشتم امروز اومدم دیدنت چون فردا فقط هستیم بعدش دوباره برمیگردیم .

ناراحت گفتم :

_ کاش بیشتر میموندید شما خیلی زود میرید داداش چرا ؟

_ واسه کار هست

ساکت شدم دوست داشتم بیشتر باشند اما میدونستم باید برن ، لبخندی روی لبهاش نشست و اسمم رو صدا زد :

_ فروش

خیره بهش شدم و جوابش رو دادم :

_ جان

_ حالت خوبه ؟

_ آره

_ احساس میکنم از وقتی گذشته زیاد سر حال نیستی نکنه آرشام اذیت میکنه ؟

_ نه

دوست نداشتم بخاطر من ناراحت و نگران باشه ، بحث رو عوض کردم چند ساعت مشغول صحبت بودیم که بعدش آرتان باهام خداحافظی کرد و رفت ایستاده بودم به مسیر رفتنش خیره شده بودم که احساس کردم کسی کنارم ایستاد بعدش صدای آشنای لیلا بلند شد :

_ عزیزم انشالله که امروز ناراحت نشده باشی !

خیره به چشمه‌هاش شدم و گفتم ؛

_ چرا باید ناراحت شده باشم ؟

_ چون آرشام اومد دنبال من

_ زن صیغه ایش هستی ؟

اخماش رو تو هم کشید :

_ این چه وضع صحبت کردن هست ؟

_ خودت داری میپرسی ناراحت شدم یا نه منم میگم اگه زن صیغه ایش هستی آره ناراحت شدم چون یه سرویس دادن بیشتر ارزشش رو نداشت ناراحتم کنه

بعدش شاد و شنگول به سمت اتاقم راه افتادم همینم مونده بود یه عفریته ناراحتم کنه !

شماره دوستم شرمین رو گرفتم بیاد دنبالم حداقل امروز تنها برنگردم خونه

وقتی ساعت کاری تموم شد وسایلم رو برداشتم از اتاق خارج شدم که فرحناز صدام زد :

_ فنوش

_ جان

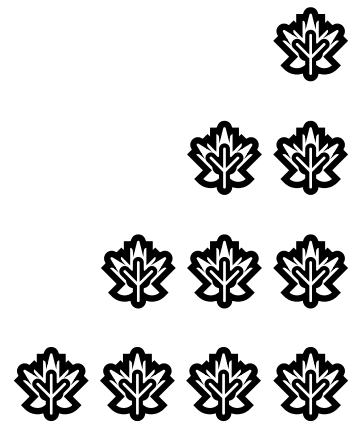
_ رئیس تو اتاقش هست

_ من با دوستم میرم امروز ممنون که گفتمی بازم

بعد خداحافظی باهاش از شرکت خارج شدم سوار ماشین شرمین شدیم
همراه نامزدش اومده بود یاسین حسابی شوخ طبع و مهربون بود واسه
همین باهاش احساس راحتی میکردیم

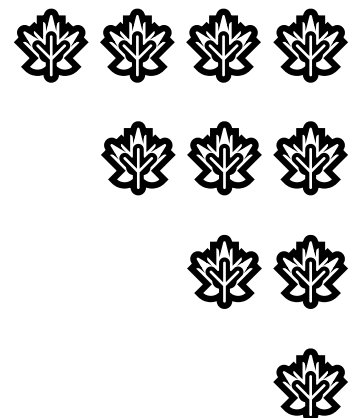
_ فروش

_ جان



| ازدواج اجاره باریه |, [۲۰,۰۸,۲۰:۱۳:۲۱]

[In reply to] | ازدواج اجاره باریه |



#پارت_۴۶۱

#ازدواج_اجباری

_ شوهرت از دستت عصبانی میشه با اومدی بیرون میدونی درسته ؟
_ مهم نیست عصبانی میشه یا نه اون خودش الان درگیر خوش گذرونی
های خودش هست

_ چرا انقدر نسبت بهش بدبین هستی ؟

نفسم رو لرزون بیرون فرستادم :

_ نسبت بهش بدبین نیستم خودش باعث شده تا من همچین افکاری
درموردش داشته باشم !

سرش رو با تاسف تکون داد :

_ نمیدونم چی باید بگم چون تا حالا واسه ی من همچین اتفاق هایی
نیفتاده

یاسین اسمم رو صدا زد :

_ فرنوش

_ جان داداش

عادت داشتم بهش بگم داداش خودش هم خوشش میومد چون خواهر
نداشت و ما خیلی صمیمی بودیم ، خیره بهم شد و گفت ؛

_ میخوای من با شوهرت صحبت کنم؟

_ صحبت کنی چی بشه؟

_ باهاش صحبت کنم شاید درست شد اخلاقش آخه اینطوری تو داری اذیت میشی

_ دیگه دوست ندارم فکرم بره سمتش واسه خودم برنامه ریزی کردم دیگه آرشام واسم مهم نیست
شرمین پوزخندی زد:

_ چرت نگو تو عاشقش هستی چجوری واست مهم نیست هان؟
_ فراموشش میکنم!

_ فکر نمیکنم امکان داشته باشه چون عشقت خیلی نسبت بهش عمیق هست

_ بلاخره یه خاکی تو سر خودم میریزم
یاسین با خنده گفت:

_ شرمین اذیتش نکن

_ آخه ببین قیافه اش چ با نمک شده وقتی حرص میخوره انقدر دوستش دارم

چشم غره ای به سمتش رفتم و توپیدم:
_ رسماً دیوونه شدی!

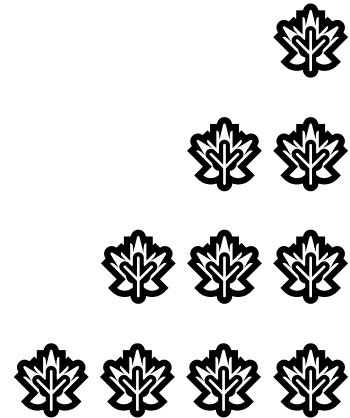
_ درست مثل تو

سری با تاسف واسش دادم؛

_ همیشه بریم خونه ؟

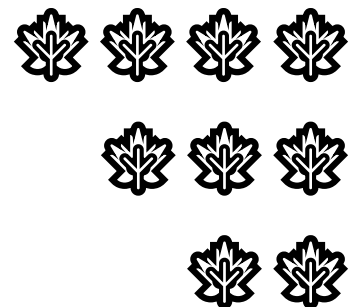
_ چرا ناراحت شدی ؟

_ نه دیوونه باید خونه باشم چون نمیخوام عصبانیش کنم بلاخره شوهرم هست بی غیرت که نیست



| ازدواج اجاره باریه |, [۲۰, ۰۸, ۲۲, ۳۵:۱۰]

[In reply to] | ازدواج اجاره باریه |





#پارت_۴۶۲

#ازدواج_اجباری

_ با کی برگشتی ؟

مثل اینکه آرشام چند شب بود من و زیر نظر گرفته بود که داشت اینطوری باهام صحبت میکرد ، به چشمهای سرد و یخ زده اش زل زدم :

_ با دوستم شرمین برگشتم چطور ؟

بلند شد اومد سمتم با صدایی سرد و خشک گفت :

_ این دوستت پسر بود نه دختر !

_ همراه شرمین و شوهرش یاسین اومدیم ، اومدند دنبالم رفتیم بیرون

این مشکلش کجاست ؟

_ چرا منتظر من نشدی با هم بریم ؟

_ چون تو هر روز با لیلا میرفتی منم فکر کردم نیستی رفتم چیشده الان ؟

_ دوست ندارم بدون اجازه ی من جایی بری متوجه شدی ؟

_ نه متوجه نشدم ، ببینم مگه زندانی تو هستم آرشام چرا داری باهام
اینطوری رفتار میکنی ؟

_ تو زن منی !

_ مگه من گفتم زنت نیستم ؟

_ حق نداری خیانت کنی .

بهت زده لب زدم :

_ تو دیوونه شدی !

بعدش رفتم سمت اتاقم خواستم لباسم رو عوض کنم که یهو دستم
کشیده شد

_ به من نگاه کن

به چشمهای عصبانیش زل زدم که ادامه داد :

_ من بهت اجازه نمیدم بهم خیانت کنی شنیدی ؟

_ تو عقلت رو از دست دادی آرشام من نمیخوام اصلا باهات بحث کنم
من هرزه نیستم بهت خیانت کنم حرفات بیشتر باعث ناراحتی من میشه
متوجه نیستی ؟

_ نه

_ پس بهتره متوجهش بشی !

_ کسی که باید متوجه بشه تو هستی نباید به من خیانت کنی شنیدی ؟

_ نه

اشک تو چشمهام جمع شده بود این اصلا حرفاش عادلانه نبود نباید
باهام اینطوری برخورد میشد

_ فرنش تو ...

با دیدن اشک تو چشمهام ساکت شد ، سریع گذاشت رفت منم روی
تخت نشستم یعنی من در نظرش هرزه بودم ولی چرا اینطوری شده بود
کسی که داشت خیانت میکرد خودش بود نه منی که عاشقانه دوستش
داشتم !

واقعا احمق بودم که هنوزم بعد قوم کار هایی که داشت انجام میداد
دوستش داشتم وقتی که هیچ احساسی نسبت به من نداشت !

